

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)





پیغام عشق  
قسمت صد و سی ام







خانم رضوان از تهران



سلام و عرض ادب خدمت آقای شهبازی نازنین و همراهان عزیز گنج  
حضور ابیاتی از غزل ۲۸۶۵  
برنامه ۸۴۱

چون کلوخی به صفت تو، به هوا بر نپری   
به هوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی 

هم‌هویت شدگی‌های ما در من ذهنی مانند ذرات کلوخ شُل هستند و ثبات  
ندارند. در حالیکه مرکز عدم یکپارچه، با ثبات و محکم است و اتفاقات در  
آن مانند رقص فرم هستند و نمی‌توانند خلی در آن بوجود آورند.



🌸 تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند  
چونکه مرگت شکند کی گهر فرد شوی 🌸

ای انسان، اصل تو خدائیت است. تو گوهر یکدانه خدا هستی، اشرف مخلوقات و فضای گشوده شده بالقوه در درون تو هست و تو باید تا زمانی که هنوز به مرگ جسمی نمردی به این فضای گشوده شده دست یابی و با درد هشیارانه من ذهنی را بشکنی و از باب صغیر رد شوی، و اگر خودت آگاهانه و با اختیار این کار را نکنی آنکه تو را آفریده با اجبار تو را می شکند یعنی موقع مرگ، من ذهنی تو متلاشی می شود و تو فرصت گوهر یکدانه شدن را از دست می دهی.



برگ چون زرد شود، بیخ ترش سبز کند  
تو چرا قانعی از عشق؟ کزو زرد شوی

ای انسان برگها وقتی در پاییز زرد می‌شوند چون ریشه آنها سبز است دوباره در بهار سبز می‌شوند. پس تو که کشت اول زندگی هستی چرا به این امر آگاه نیستی که هر چقدر هم که زرد و خشک شده باشی یعنی مرکزت پر از همانیدگی باشد هر لحظه می‌توانی به اصل و ذات خودت که عشق است زنده شوی. آنوقت خودت را قانع کرده‌ایی که من ذهنی را حفظ کنی و از زندگی فقط همانیدگی‌ها را طلب می‌کنی؟!

از خدا غیر خدا را خواستن   
ظن افزونی ست و کلی کاستن 



– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

ابیاتی از مثنوی دفتر چهارم در ارتباط با ابیات بالا 

عاقبت این خانه خود ویران شود   
گنج از زیرش یقین عریان شود 

بیت ۲۵۴۳ از دفتر چهارم



این من ذهنی سرانجام ویران خواهد شد موقع مرگ جسمی و آنوقت با افسوس در می‌یابیم آنچه که همیشه بدنبالش بودیم زندگی یا خدا همیشه همراه ما بوده و لحظه‌ایی ما را ترک نکرده، ولی ما با همانیدگیها روی آن را پوشانده بودیم.

لیک آن تو نباشد، زانکه روح   
مُزد ویران گردنستش آن فتوح 

بیت ۲۵۴۴ از دفتر چهارم



اما وقتی که ما با مرگ اجباری از این دنیا برویم، مرکز عدم و فضای گشوده شده که همان گهر یکدانه بودن ماست نصیب ما نمی‌شود زیرا که این گنج از آن کسی می‌شود که با فضاگشایی، تسلیم و درد هشیارانۀ من ذهنی خود را ویران کرده باشد.



چون نکرد آن کار مزدش هست؟ لا   
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى 

بیت ۲۵۴۵ از دفتر چهارم

آیا کسی که به اختیار این خانه ذهن پُر از نقش و خیال را ویران نکرده باشد دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد و برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.

سوره نجم آیه ۳۹:  
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى  
برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.

و در آخر بیتی از حضرت حافظ مرتبط با ابیات:

عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید   
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی 

-دیوان حافظ، غزل ۴۳۵  
سپاس بیکران از زحمات بی دریغ آقای شهبازی نازنین.

با احترام، ارادتمند شما، رضوان از تهران



خانم فرزانه از همدان





با سلام برداشتی از برنامه ۸۴۰ غزل شماره ۱۶۴

🌀 بدود به چشم و دیده سوی حبس هر که او را  
ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا

دعوت نامه‌ای از طرف زندگی برای انسان می‌آید، که بسوی حبس و زندان بیا تا من به تو شکرستانی را نشان بدهم و تو بتوانی با من ملاقات کنی. وقتی ما به عنوان هشیاری وارد این جهان می‌شویم کم کم جذب چیزهای این جهانی می‌شویم و با همان‌یافته شدن با آنها درد ایجاد می‌کنیم و وارد حبس یا افسانه من ذهنی می‌شویم، که مانند رحم مادر ما را برای ورود به جهانی دیگر و مرحله دیگری از تکامل هشیاری آماده می‌کند.

با گذشت زمان همانیدگی‌های ما هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود و در پی آن زندان ما تنگتر و بندهای این زندان و حبس ما محکمتر می‌شود و اگر ما شانس بیاوریم و آگاه بشویم که ما در زندان هستیم متوجه می‌شویم که رهایی از این زندان کار ساده‌ای نیست و دست به دامن خدا و عارفان می‌شویم. وقتی ما در افسانه من ذهنی از مانع دیدن به مسئله سازی و در نهایت به دشمن ساختن رسیدیم، یعنی این حبس ما کامل شده و وقت زایمان هشیاری فرا رسیده و زندگی از طریق عارفان و انسانهایی که به زندگی زنده شده‌اند به کمک ما می‌آید.

ما باید این حقیقت را درک کنیم که وقتی درون ما از تضادها انباشته شده باشد ما روی خوشی و آرامش را نخواهیم دید، و استفاده کردن از دانشهای ذهنی و تغییر وضعیت‌ها سبب رهایی ما از این زندان نخواهد شد.

با تسلیم و فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه مرکز ما عدم می‌شود و با تکرار فضاگشایی ریختن انرژی مسموم درد به فکر و عمل ما متوقف می‌شود و این چرخه معیوب مانع بینی و مسئله و دشمن سازی از کار می‌افتد و چرخه سازنده پذیرش، شادی بی‌سبب و آفرینندگی به کار می‌افتد و با ورود فرآیندی به زندگی ما این حبس و زندان ما به باغ و شکرستان یعنی شکل حقیقت وجودی انسان تبدیل می‌شود.

پس متوجه می‌شویم مهمترین و بزرگترین ماموریت ما و منظور زندگی از آوردن ما به این جهان به کار انداختن خاصیت خودش که همین فضا گشایست در ما بوده.



تا زندگی بتواند از طریق مرکز ما که از همانیدگی ها پاک شده، شادی، عشق و آرامش، فراوانی و هزاران برکت دیگرش را به جهان بفرستد و فرّ ایزدی مانند رودخانه‌ای از مرکز انسانهای زنده به زندگی به جهان جاری می‌شود.

پس نتیجه می‌گیریم که ما انسانها گذشته از تفاوت‌های ظاهری، هر دین، فرهنگ، و زبان و یا ملیتی که داریم یار و همراه هستیم و سرنوشتمان و منظور و مقصودمان یکی است. یعنی همه ما باید به خدایت خود زنده شویم و فضای درون ما بی‌نهایت شود تا ما مثل ابر بگرییم و رحمت ایزدی مثل باران از مرکز عدم شده ما شروع به باریدن کند.

و تمام نگاران یعنی همه انسانها و باشندگان دیگری که در این جهان هستند به خوش لقایی خودشان برسند و هشیارانه به خدا زنده شوند.

غزل شماره ۲۹۶۴

ای همرهان و یاران گرید همچو باران  
تا در چمن نگاران، آرند خوش لقایی

باتشکر فرزانه از همدان



خانم سارا از آلمان





## روستایی

در برنامه ۸۳۵ گنج حضور داستانی از دفتر سوم مثنوی در مورد یک مرد روستایی که به خانه خواجه‌ای ثروتمند در شهر می‌رود و او را به خانه خودش در روستا دعوت می‌کند تفسیر شد. چند نکته تاثیرگذار از این داستان را به اشتراک می‌گذارم.

به یاد داشته باشیم که در این داستان مولانا روستایی و شهری تنها نمادهایی هستند برای بیان معنا و ارتباطی به قضاوت روستا و شهر در این جهان ندارند.

خلاصه داستان:

یک مرد روستایی به خانه خواجه‌ای ثروتمند که در شهر زندگی می‌کند می‌رود و او را بارها به خانه خودش در روستا دعوت می‌کند. او در این کار بسیار اصرار می‌کند، دائماً از خوشیهای روستا می‌گوید و با دلبری فراوان تلاش می‌کند مرد شهری را متقاعد کند که به روستا بیاید.

سرانجام خواجه دلبری‌های روستایی را باور می‌کند و با تصور اینکه در روستا به او خوش می‌گذرد عازم سفر می‌شود. در روستا اتفاق عجیبی می‌افتد. مرد روستایی در خانه را باز نمی‌کند و به خواجه که با خانواده‌اش بیرون از در ایستاده می‌گوید من تو را اصلاً نمی‌شناسم. آنها مدت‌ها زیر باران می‌مانند. بعد از خواهش‌های زیاد خواجه، روستایی اجازه می‌دهد که وارد خانه شوند و شب را آنجا بگذرانند.

روستایی به خواجه می گوید تنها امکان برای خوابیدن در خانه او این است که آنها در یک گوشه سرد و تنگ در باغ اقامت کنند، خواجه تفنگ به دست بگیرد، کشیک گرگ بدهد و اگر گرگ حمله کرد آن را با تیر بزند. خواجه از ناچاری می پذیرد.

گوشه‌ای خالی شد و او با عیال  
رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار  
از نهیب سیل اندر کنج غار

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۳۴



در آن شب خواجه گرگی را می بیند و آن را با تیر می زند. وقتی حیوان می افتد از او بادی می جهد. روستایی خشمگین بیرون می آید و شروع می کند به پرخاش. می گوید تو خر مرا را زدی. خواجه تلاش می کند به او بفهماند که او گرگ را با تیر زده. اما روستایی مجال نمی دهد و می گوید تو خر مرا زدی، زیرا من صدای بادِ خرِ خود را می شناسم.

نکته تامل برانگیز در این داستان:

از میان ابعاد مختلف و بیدار کننده داستان یک تابلو که مولانا به ما نشان می دهد بسیار جلب توجه می کند. و آن تابلو نوعی شدت یا افراط در شخصیت روستایی می باشد.

این مرد در بی‌رحمی، وقاحت و دروغ‌گویی بسیار افراطی عمل می‌کند به طوری که در جهان بیرون قابل تصور نیست. داستان اینگونه پیش نمی‌رود که مرد روستایی از خواجه بسیار بد پذیرایی کند و به آنها مثلا فقط نان خشک بدهد، نه او اصلا پذیرایی نمی‌کند، هیچ چیز به خواجه و خانواده‌اش نمی‌دهد. بخشندگی و محبت او صفر است. او می‌گوید من شما را اصلا نمی‌شناسم.

حتی راه دادن خواجه به باغ برای این است که به خود او نفعی برسد و آنها در سرما کشیک‌گرگ بدهند. او بی‌ارزشترین چیز ممکن در جهان را خوب می‌شناسد ولی خواجه را که نماد هشیاری خدایی است نمی‌شناسد.

خواجه بر جست و پیامد ناشکفت  
روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای  
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای

در سه تاریکی شناسی باد خر  
چون ندانی مرا ای خیره‌سر

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶۳

این خساست و بیرحمی افراطی و غلیظ در رفتار روستایی به ما چه  
می‌گوید؟



روستایی نماد هوشیاری جسمی همانیده با وضعیت‌های این دنیا یا همان من ذهنی می‌باشد. او به ما وعده و وعید می‌دهد و مقصودش این است که ما را به عنوان خواجه‌ای که در شهر پربرکت یکتایی زندگی می‌کنیم به آن گوشه تنگ و پر وحشت ببرد.

شاید یکی از بهترین مثالها برای این شیوه من ذهنی تجربه عاشق شدن زن و مرد به من ذهنی یکدیگر می‌باشد. آن وعده‌ها بسیار گرم و دلربا هستند. وقتی با هشیاری جسمی تجسم می‌کنیم که کسی را بسیار دوست داریم، حاضریم همه زندگی خود را فدای او کنیم، به آن انسانی که عاشقش شدیم همه خصوصیت‌های خوب را نسبت می‌دهیم، و این بسیار دلرباست. مانند زمانی که روستایی به خانه شهری آمده بود و او را به روستا دعوت می‌کرد.

ولی همه ما تجربه کرده‌ایم که این جور عشق من ذهنی چقدر زود به کدورت و رنجش و انقباض‌های پی در پی یعنی به همان گوشه سرد و نا امن تبدیل می‌شود. کافیهست که آن شخصی که من ذهنی عاشقش شده اعلام کند که شخص دیگری را برای زندگی مشترک انتخاب کرده.

غلظت بیرحمی روستایی بسیار بیدارکننده است زیرا اتفاقی که برای هشیاری ما می‌افتد نیز همینگونه شدید است. آن توهمات دلربا از شادی‌هایی که من ذهنی تصور می‌کند خیلی زود به عکسش یعنی به فضایی تنگ، سرد، بی برکت و از همه مهمتر نا امن تبدیل می‌شوند. نکته دیگر این است که من ذهنی نه فقط با شادی‌های توهمی بلکه با دردها نیز دلبری می‌کند.

می گوید تو اشتباه کردی، تو پیشرفت نکردی، خودت را ملامت کن، در جمع کوچک شدی، حسودی کن، مقایسه کن. این دردها کشش دارند و دل ما را به سوی خود دعوت می کنند. پس من به عنوان هوشیاری مسؤل هستم که هر لحظه، در حین صحبت کردن، فکر کردن و کار کردن فضا را باز کنم و همه برکات را از آن فضای گشوده شده بگیرم.

در آن فضا می توانم لحظه به لحظه دعوتنامه های من ذهنی را شناسایی و آنها را با نیروی زندگی لا کنم. مطمئنا خواجه بعد از نجات پیدا کردن از آن شب سرد و آن گوشه پر اضطراب وقتی به خانه خودش در شهر باز می گردد، قدر آن خانه را می داند و اشتباه خود را تکرار نمی کند.



داستان به ما می‌آموزد که لحظه به لحظه اجتناب کنیم از هر آنچه که در درون یا بیرون ما تلاش می‌کند ما را از فضای یکتایی این لحظه بیرون ببرد. مولانا در این رابطه در ابیاتی از غزل ۸۷۸ که در برنامه ۸۳۹ گنج حضور تفسیر شد می‌گوید:

بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی  
کاو دلبری نماید و خونِ جگر دهد

در چشم من نیاید خوبیِ هیچ خوب  
نقاشِ جسم جان را غیبی صور دهد

– سارا از آلمان



خانم مهردادخت از چالوس



سلام به عشق و رهروان راه عشق.  
دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵ در برنامه ۸۴۱

🌹🌹 گفتگوی خدا با انسان 🌹🌹

وقتی به خدا گفتم که از دم و شرابی که به من دادی سیر نشدم، باز هم به من بده و نگو کافی است، ولی چون او در من بخاطر نگه داشتن من ذهنی ام و ادامه تخریب کاری‌هایش ملول شده بود، شرابش را بر من قطع کرد. اما از آنجایی که خدا مهربان است و هیچ کس را رها نمی‌کند و برایش کم نمی‌گذارد، این عشق لحظه‌ای به شکل طیب دوباره نزد آمد و دستش را روی نبض زندگی‌ام گذاشت و گفت: تو نبضت خیلی ضعیف می‌زند.



یعنی به حالت افسانه من ذهنی افتاده‌ای و مرتب قضاوت و مقاومت می‌کنی و مسئله و مانع و دشمن می‌سازی، برای همین است دردمند و پژمرده شدی.

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس  
گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس

آمد عشق چاشتی، شکل طبیعت پیش من  
دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مجس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵



و همچنین ادامه داد و گفت: باید کباب بخوری و خودت را تقویت کنی.  
یعنی مرکزت را عدم کنی تا دم من در تو جاری شود و قدرتمند شوی و  
من در پاسخ گفتم: یارب، دلم این لحظه کباب هست. دارم درد  
هوثنیاریانه می کشم. صبر می کنم و از این پس فضا را باز می کنم. پس تو  
آن اسبی که آب حیاتت را حمل می کند برام بفرست و به من شراب بده  
تا سیراب شوم.

گفت: کباب خور پی قوت دل، بگفتمش  
دل همگی کباب شد، سوی شراب ران فرس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵



عشق گفت: اگر شراب می خوری، آن شرابی که من به تو می دهم و  
برگزیده و ناب هست بخور، نه آن شرابی را که از همانیدگی های چون  
خس و خاشاکت می آید. آن وقت هست که من همیشه در کنارت هستم.

گفت: شراب اگر خوری، از کف هر خسی مخور  
باده منت دهم گزین، صاف شده ز خاک و خس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

در پاسخ گفتم: اگر من موفق شوم به تو وصل باشم و به این همانیدگی ها  
و مرکز مادی ام نچسبم، دیگر نیازی به شراب ندارم.



همانطور که وقتی در کنار رودخانه نیل و ارس باشی و آب همیشه در کنارت باشد دیگر به تیمم نیازی نیست. وقتی من فضای درونم را باز کنم و بی نهایت شوم سرشار از کوثرم و نیازی نیست که دوباره به ذهن برم و آنجا کار بیهوده کنم.

گفتم: اگر بیایمت من چه کنم شراب را؟  
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵



آنوقت خدا بهم گفت: ذهنت را خاموش کن. تو به ذات فرس الحیاتی یعنی اسبی هستی که آب حیات همیشه همراهت هست. ولی چون آن زنگوله من ذهنی را همراه خودت داری که سر و صدای فکرها جذبت می کنند و دوباره در ذهن می مانی و از آب حیات خود را محروم کرده ای.

خامش باش ای سقا، کین فرس الحیات تو  
آب حیات می کشد باز گشا ازو جرس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵



و بدان که این آب حیات زندگی از روی شرف و غیرت به هر خلف یعنی نیکوکاری که در من ذهنی است و به خیالش نیکوکاری می کند نمی رسد. بلکه باید خلف واقعی یعنی از جنس خدا شوی تا آب حیات زندگی همیشه به سویت روان باشد. ولی به خاطر ماندن در تاریکی ذهنت این آب حیات در تاریکی پایان شب پنهان شده و سحرت آغاز نمی شود تا به تو جاری شود.

مگر نمی دانی که هر برگگی اگر زرد شود چون از ریشه درخت تر و سبز هست دوباره برگهای سبز می زند. پس تو چرا از عشقت به همین من ذهنی زرد و پژمرده قانع شدی.



آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف  
زین سببست مُختفی آب حیات در غَلَس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

برگ چون زرد شود، بیخ ترش سبز کند  
تو چرا قانعی از عشق؟ گز او زرد شوی

دیوان شمس، غزل ۲۸۶۵

با شنیدن این سخنان به خود آمدم و قول دادم که قبل از مرگم به او زنده شوم. یعنی همانیدگی‌ها را کنار بگذارم و مرکز را همیشه عدم نگه دارم تا به همه اتفاقات بگویم:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد  
مترسید مترسید گریبان مدرانید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷

با سپاس فراوان، مهردخت هستم از چالوس



آقای رسولی از سنندج





سلام بر زندگی  
ابیات کلیدی و راه گشای بزرگان:

گر تو اشکالی به کلی و حرج  
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸

اگر سراسر وجودم را اشکال و درد و رنج فرا گرفته، نگران نباشم و صبر کنم. صبر کلید گشایش و رستگاری است.

هیچ تسبیحی ندارد آن درج  
صبر کُن الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

- مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

بزرگترین عبادت، صبر است. صبر با فضاگشایی و تسلیم در برابر  
اتفاقاتی که زندگی بوجود می‌آورد، حاصل می‌شود.

رنج، گنج آمد که رحمتها دروست

- مثنوی، دفتر دوم، مصرع اول از بیت ۲۲۶۱

درد هشیارانه کشیدن یکی دیگر از کلیدهای رهایی است.  
درد هشیارانه کشیدن، یعنی ناظر ذهن بودن، تا زمانیکه درد را شناسایی  
نمایم و با توکل و صبر، تسلیم زندگی باشیم، تا زندگی من را از این درد و  
رنج ذهنی رها کند و آگاه باشیم که این اتفاق را زندگی، جهت رهایی من  
از من ذهنی و دردهای آن بوجود آورده است و راضی باشیم، تا به خدا  
زنده شوم.

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب  
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷



کسی که به حضور زنده نیست و در این راه معنوی نیست، دشمن راه است و باید تیز و هشیارانه مواظب باشم و آزاو دوری کنم، تا توجه زنده‌ام را بطور کامل نذردهد.

گر ازین انبار خواهی بر و بر  
نیم ساعت هم ز همدردان مبر

—مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

بر یعنی نیکی. بر یعنی گندم  
اگر شراب الهی و حضور بی‌نهایت را می‌خواهم، باید یک لحظه هم از  
این راه معنویت و برنامه گنج حضور، در هر شرایطی جدا نشوم.

گر مراقب باشی و بیدار تو  
بینی هر دم پاسخ کردار تو

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

اگر فضا را باز کنم، هر لحظه پاسخ رفتار خودم را خواهم دید. اگر  
فضاگشا باشم، حتی رفتار بد دیگران برای من پیام آور خواهد بود و خود  
اصلی‌ام را بهتر خواهم شناخت.

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ  
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

-حافظ غزل ۱۵۵

تسلیم باشم و اگر ستیزه کنم، جهان بیرون نیز با من ستیزه خواهد کرد  
و بیرون، انعکاس درون خودم است.

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب  
باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور

—حافظ غزل ۲۵۵—

اگر اتفاق بدی افتاد نا امید و غمگین نشوم، چون تیر شاهی است و برای  
بیداری من از خواب ذهن آمده، پس فضاگشا باشم و درد را شناسایی  
کنم و از خدا بخواهم تا دردم را بیندازد.



با کریمان کارها دشوار نیست

– مثنوی، دفتر اول، مصرع دوم از بیت ۲۲۱

اگر تسلیم و فضاگشا باشم، هیچ کاری سخت نخواهد بود چون خدا با  
من است.

پَرِ نَگَه دَارِ وِ چَنین شَهِوتِ مَرانِ  
تا پَرِ مِیلَتِ بَرَدِ سَوی جِنانِ

– مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۷

جِنانِ یَعینی بَهِشتِ.

شبهوت چیزهای بیرونی، انسان را به خواب ذهن می‌برد و در باغ بهشت بسته می‌شود. پس جذب دنیا نشوم و توجه‌ام روی خودم باشد.

ننگرم عهد بدت بدهم عطا  
از گرم این دم چو می‌خوانی مرا

—مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

خدا به کارهای بدی که در گذشته انجام داده‌ام کاری ندارد، پس خودم را ببخشم، چون خدا بخشنده است و خودم را به خاطر گذشته بدی که داشته‌ام ملامت نکنم. خدا فقط به این لحظه نگاه می‌کند، آیا فضاگشا و تسلیم هستم یا نه؟

خَلق پندارند عَشْرَت می کنند  
بَر خیالی پَرِ خُود بَر می کنند

–مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۸

تمام لذت‌های این دنیایی که من ذهنی فکر می کند لذت است و بالاتر از  
این خوشی، چیزی نیست. همه سراب است و خوابی بیش نیست و تنها  
عمر خود را تلف می کند.

بَر دل خود کم نه اندیشه معاش  
عیش کم ناید تو بَر درگاه باش

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴



تمام حواس و توجه‌ام را بر روی دنیا و کسب مال نداشته باشم، نگران خوشی‌های بیرونی نباشم، چون اگر در لحظه حال و با خدا باشم هزاران بار بهتر و بیشتر، شادی خواهد آمد که حتی من ذهنی تصورش را نمی‌کند. در پایان، نکته کلیدی:

حضور انسان‌ها در زندگی ما اتفاقی نیست.  
تمام اتفاقات مطابق لیاقت ما بوجود می‌آیند.  
یعنی خدا هر لحظه در بیرون، مرکز ما را منعکس می‌کند.


شاد باشید ارادتمند، رسولی از سندیج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)